

ابريشم و عشق

فاطمه ايمانی

تهران - ۱۳۹۹

پیشکش با عشق
به همسفر زندگی و یار مهربانم

سرشناسه : ایمانی / فاطمه
عنوان و نام پدیدآور : ابریشم و عشق ، فاطمه ایمانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978-600-6893-54-9
وضعیت فهرست‌نویسی : فپفا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

ابریشم و عشق

فاطمه ایمانی

ویراستار: فهیمه پوریا

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-600-6893-54-9

فصل اول - بهراد

نگاهمو از نقشه لوله شده‌ای که روی صندلی جلو کنار کیف لپ‌تاپم گذاشته بودم، گرفتم و به جاده خیره شدم. مدت‌ها بود که یه مسافت طولانی رو رانندگی نکرده بودم.

به حدی ذهنم درگیر ماجراهای چندوقت اخیر بود که نمی‌تونستم رو جاده و طبیعتش تمرکز کنم. چندان مهم نبود که کجا می‌رفتم و قرار بود با چه چیزی روبه‌رو بشم. چیزی که برام اهمیت داشت، برآورده کردن آخرین خواسته بابا بود.

قبل از پروازم از بخارست به ایران، مامان باهام تماس گرفت. مثل اینکه حال بابا این دفعه خیلی بد شده بود و دکترها علناً جوابش کرده بودن. دیگه شیمی‌درمانی هم بی‌فایده بود.

فکر اینکه امکان داره به زودی بابا رو از دست بدم باعث شد یک آن به خودم پیام و ببینم واقعاً کجای این دنیا ایستادم و چقدر از داشته‌های باارزشم تو زندگی دورم. بدون شک بابا با ارزش‌ترین چیزی بود که داشتم. منم مثل هر پسر دیگه‌ای مهم‌ترین سرمایه و پشتوانه‌ام حضور پدرم بود؛ اما در کنار همه اینا برام یه افتخار عمیق قلبی وجود داشت؛ اینکه پسر استاد همایون صدرنائینی طراح بزرگ فرش ابریشم بودم. بابا بیشتر از هر کسی تو زندگی برام قابل احترام و ستایش بود. نه فقط به خاطر هنرش، یه جورایی برام الگو بود.

با اینکه حدود دو سالی می‌شد به خاطر دخالتهای مامان واسه خودم یه خونه مجردی تهیه کرده و مستقل شده بودم؛ اما هنوز خودمو به خونواده‌ام بخصوص بابا وابسته می‌دونستم.

این زندگی مجردی هم یه بهونه بود واسه لاپوشونی کارهایی که هر

نه اندوهی در چشمانم
ونه ملالی در سرانگشتانم
که نامت را می‌نویسم...
چشم‌هایم
در پيله‌ای از ابریشم و عشق
خواب‌تورا می‌بینند
شاید نخستین دیدارمان
امروز باشد
با سلامی در سکوت...^(۱)

مرد جوونی با استفاده از امکاناتی که در اختیارش هست، می‌تونه انجام بده. البته من هرگز پامو از گلیمم درازتر نمی‌کردم؛ اما خب وقت‌گذرونی با رفقا و داشتن آزادی رو دوست داشتم. از گیر دادن‌های مامان هم دیگه خبری نبود.

لااقل واسه من که پا به بیست‌وهشت سالگی گذاشته بودم و تو دنیای کار حرفه‌ایم واسه خودم کسی بودم، دیگه دوره‌ی این سخت‌گیری‌های مادرانه گذشته بود.

حدود سه سالی می‌شد که به عنوان کارشناس، در بخش تحقیقات هواشناسی مؤسسه ژئوفیزیک دانشگاه تهران، مشغول به کار بودم. زندگیم خلاصه شده بود تو سفرهایی که به مراکز و ایستگاه‌های هواشناسی کشور داشتم و به عنوان مدرس در طرح پودمانی آموزش کارورز و کارآموز این رشته خدمت می‌کردم.

البته که گذاری هم سفرهایی به خارج از کشور برای شرکت در جلسات و کنفرانس‌های بین‌المللی، به پستم می‌خورد که سفر اخیرم به بخارست یکی از همونا بود.

وقتی از اونجا برگشتم، یکراست به خونه پدریم سری زدم و مامان مثل همیشه با کلی غرغر ازم استقبال کرد. بهناز خواهر بزرگ‌ترم اونجا بود و طبق معمول داشت با دو تا وروجکش درس و دنیا سروکله می‌زد. بعضی اخلاقیات درست عین مامان بود و این منو واسه آینده‌ی اون دو تا نگران می‌کرد.

برخلاف انتظارم داریوش شوهرخواهرم رو اونجا ندیدم و از ندیدنش هم ناراحت نشدم. زیاد باهاش راحت نبودم. اختلاف سنی ده ساله و طرز فکر متفاوت‌مون باعث این فاصله بود.

بابا مثل همیشه پشت میز کارش ایستاده بود و از زوایای مختلف به نقشه‌ای که کشیده بود، نگاه می‌کرد. خیلی لاغر شده بود و پوست صورتش به خاکستری می‌زد. با دیدنم لبخند نیمه‌جونی روی لبش اومد.

— بالاخره اومدی پسر!

ناخودآگاه بغضی توی گلویم نشست و صدامو دورگه و خشن کرد.
— سلام بابا.

دستاشو باز کرد و من دوباره همون بهراد پنج شش ساله شدم و به آغوشش پناه بردم، با این تفاوت که این بار بدن نحیف و چهره شکسته‌ی اون بین دستا و آغوش من پنهون شد. سرشو بالاگرفت و با لذت بهم نگاه کرد.
— منتظر برگشتنت بودم. باید واسه‌ام یه کاری بکنی.

آب دهن مو قورت دادم تا این بغض لعنتی دست از سرم برداره.
— چه کاری؟

منو به طرف میز کارش کشوند.

— این نقشه رو می‌بینی؟ دیگه تقریباً تموم شده. باید اینو به دست یه استاد فرش‌باف تو کاشان برسونی. دوست دارم آخرین طرح‌مو استاد رحیمی ببافه. این فرش رو واسه نمایشگاهی می‌خوام که قراره سازمان میراث فرهنگی به افتخار آثارم تو این سی سال اخیر برگزار کنه. دلم می‌خواد تا زنده‌ام، این نمایشگاهو ببینم و خودم توش حضور داشته باشم. این اثر هم می‌شه آخرین کارم و یه جورایی امضای پای این تلاش سی ساله‌ام.

به نقشه فرش نگاهی انداختم. خودم تا حدودی از اون سر درمی‌آوردم. زمینه و حاشیه بر اساس نقشه مرسوم فرش کاشان بود. ترنج مرکزی با نقش هندسی لوزی شکل متمایل به بیضی از تعداد زیادی ترنج متحدالمرکز درست شده بود و اسلیمی‌های گل‌دار در تمام سطح زمینه وجود داشت. حاشیه اصلی هم به عادت همیشه شامل نقش‌های درشتی بود.

— تاروپودش هم قراره از ابریشم باشه؟

— آره، هم پرز، هم تاروپود. رنگ نخش هم از رنگای طبیعی. با آقای شریفی که از دوستای قدیمی و یکی از کارکنان خانه فرش کاشانه، صحبت کردم. قراره واسه تهیه مواد اولیه کمکت کنه. یه فرش نه‌متریه. ببینم بهراد، می‌تونی برام این کارو بکنی؟

نگاه غمگینی به چشماش انداختم و با خودم گفتم: «می‌تونم نکنم بابا؟ این آخرین خواسته.»

به سختی سرمو تگون دادم و اون به حرفش ادامه داد:

— مزاحمت زیادی برات ندارم، فقط می‌ری کاشان و با استاد رحیمی قرارداد می‌بندی. قرار شده آقای شریفی همه چیو آماده کنه. موقع بستن قرارداد هر جور که استاد خواست، باهاش راه بیا؛ اما تأکید کن فرصت‌مون کمه. گره اول رو که زدن، تو برگرد. من خودم تلفنی از شریفی می‌خوام دنبال کار بافت فرش باشه.

خیلی بی‌مقدمه گفتم:

— شما نگران نباش. من خودم رو کار نظارت می‌کنم.

بابا با نگرانی پرسید:

— پس مأموریت‌های کاریت چی می‌شه؟

— یه جوری حلش می‌کنم. شاید با استاد علی‌اکبری حرف زدم و ازش خواستم مأموریت‌های این دو سه ماه اول سال رو برام نزدیک‌تر و کوتاه‌تر انتخاب کنه که بتونم هفته‌ای یه بار به کاشان سر بزنم.

زیر لب با خشنودی زمزمه کرد:

— خیلی خوبه. خیال‌مو راحت کردی. فقط بهرادجان، هر طور می‌تونی

راضیش کن مهلت تحویل کارش رو کمتر کنه. من فرصت چندانی ندارم.

— بابا!

اعتراض خودخواهانه‌ام لبخند غمگینی رو لبش آورد.

— می‌تونم از این حقیقت فرار کنم یا حتی نادیده‌اش بگیرم؟

برای اینکه این بحث ناامیدکننده رو عوض کنم، ناشیانه پرسیدم:

— حالا چرا استاد رحیمی؟

با کمی مکث گفت:

— اینو بهش بدهکارم. قول داده بودم آخرین طرح‌مو اون ببافه.

نفس عمیقی کشید و از کنارم گذشت تا روی تختش بشینه. همون‌طور

مات پشت میز ایستادم و متفکرانه به نقشه خیره شدم. نمی‌خواستم باور

کنم این آخرین طرح اونه!

زانتیای نقره‌ای رنگی ازم سبقت گرفت و بدجوری جلو ماشینم پیچید. باعث شد بی‌اختیار فرمون رو کج کنم و ماشین کمی انحراف به راست پیدا کنه.

— ای بر پدرت...

صدای زنگ تلفن همراهم ادامه فحش‌مو تو دلم نگه داشت.

— الو، بگو.

صدای هرهر خنده کوروش بی‌اختیار لبخندی به لبم آورد.

— من کشته مرده این آداب معاشرتتم. قدیما یه سلام احوال‌پرسی رسم بود به گمونم.

— ببین آقا پسر خوب و مؤدب، من الان تو جاده‌ام. زود حرف‌تو بزن چون نمی‌تونم حواس‌مو به رانندگیم جمع کنم.

— توجاده؟! کجا داری می‌ری؟

از یه پراید مشکی سبقت گرفتم و واسه راه دادنش به نشانه تشکر بوق زدم.

— تو راه کاشانم.

— داری می‌ری مأموریت؟

— آره... اما یه مأموریت شخصی.

با نگرانی پرسید:

— اتفاقی افتاده بهراد؟

این نگرانی و جدی شدن اصلاً به کوروش نمی‌اومد. اون صمیمی‌ترین دوستم و البته همکارم بود.

— چیز خاصی نیست. دارم می‌رم با یه استاد بافنده فرش تو کاشان قرارداد ببندم. پدرم ازم خواسته.

— ای بابا، پس چرا این قدر بی‌خبر؟ می‌گفتی ما هم در رکابت بودیم.

— دلت خوشه‌ها، کوروش! تو این مهدوی رو نمی‌شناسی؟ واسه جور

شدن مرخصی خودم کلی بالا پایین زدم. حالا یه کاره تو هم درخواست مرخصی می‌دادی دیگه عمراً واسه منم راضی می‌شد. در ضمن مشخص نیست کار من چند روز طول بکشه. اگه می‌اومدی از کار و زندگی می‌افتادی. راستی مأموریتی چیزی به پستت نخورده؟
 - فعلاً که نه. البته یه دوره دو روزه تو زنجان بود که تا پیشنهاد شد، آقای چایی شیرین رو هوا زدش.
 نفس‌مو با حرص فوت کردم.
 - خوبه دیگه. هرچی مأموریت نزدیک و کوتاه‌مدته، این نوری باید بره.

کوروش با لحن بامزه‌ای جواب داد:
 - آخ گفتم. نمی‌دونی واسه جور شدنش چطور جلو اساتید پاچه‌خاری می‌کرد. حقا که لقب چایی شیرین برازنده‌شه.
 از آینه جلو متوجه حرکت یه سمند سفید شدم؛ که به نظرم، گشت‌نامحسوس اومد.
 - ببین، من دیگه نمی‌تونم صحبت کنم. رسیدم، بهت زنگ می‌زنم.
 - باشه، خداحافظ.

سریع گوشی رو، روی صندلی کناری پرت کردم. سمند اومد و ازم سبقت گرفت. ظاهراً اشتباه کرده بودم.
 حوالی یازده صبح بود که وارد کاشان شدم. قبلاً یه چند باری اینجا اومده بودم و کمی هم خیابون‌ها رو می‌شناختم.
 پرسون‌پرسون با آدرسی که از آقای شریفی داشتم، خونه‌شون رو پیدا کردم. یه خونه ویلایی قدیمی بود. زنگ رو زدم و بدون اینکه کسی جوابی بده، منتظر موندم. چند لحظه بعد پسر بچه هشت‌نُه ساله‌ای اومد درو باز کرد.

- بله، بفرمایین.

- سلام عموجون. اینجا خونه آقای شریفیه؟
 با لبخند سر تکون داد و منتظر به چشم‌ام خیره شد.

- خودشون هستن؟
 - نه. رفته سرکار.
 زن مسنی با چادر گل‌دار جلوی در اومد.
 - بفرمایین آقا، کاری داشتین؟
 - راستش من امروز با آقای شریفی قرار داشتم؛ اما هرچی به گوشی‌شون زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دن.
 - با کدوم شریفی؟ پسر یا پدرش؟ آخه احسان صبح‌ها دادگاه داره، گوشیش معمولاً خاموشه.
 به حالت نفی سر تکون دادم.
 - نه، منظورم آقای شریفی بزرگ هستن.
 - متوجه شدم. راستش صبح گفت یه جلسه‌ای تو خانه فرش دارن که طول می‌کشه. فکر نکنم بتونین قبل از ظهر پیداش کنین. شما آقای؟
 با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.
 - صدر هستم، پسر یکی از دوستای آقای شریفی.
 - واقعاً شرمندهام. مثل اینکه پیش شما بدقول شد.
 - خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟ ایرادی نداره، همین‌جا تو ماشینم منتظرشون می‌مونم.
 تعارف زد.
 - تشریف بیارین داخل.
 به طرف ماشین رفتم.
 - نه مرسی، مزاحم‌تون نمی‌شم.
 سوار شدم و صندلی‌مو خوابوندم. احتیاج شدیدی به یه چرت کوچیک داشتم.

صدای برخورد دستی به شیشه ماشین باعث شد چشم‌امو باز کنم.
 مرد مسنی همراه اون پسر بچه بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.
 چشم‌امو مالیدم. با کوفتگی مختصری که تو بدنم احساس می‌کردم،

درو باز کردم.

— سلام آقای شریفی.

— سلام پسر. خوش اومدی. از حاج خانوم شنیدم کلی اینجا منتظر موندین. پیش تون خجالت زده شدم.

با لبخند نگاهش کردم. ریش یکدست سفید و صورت مهربونی داشت.

— این چه حرفیه؟ اتفاقاً این منم که شرمنده‌ام. براتون مزاحمت ایجاد کردیم.

دستش رو به پشتم گذاشت و منو به طرف در خونه راهنمایی کرد.

— تا باشه از این زحمتا. استاد به گردن ما بیشتر از این حق دارن. بفرمایین داخل در خدمت تون باشیم.

— نه مرسی، من دیگه تو نمی‌یام. فقط اگه آدرس استاد رحیمی رو بدین، رفع زحمت می‌کنم.

لبخند پدرا نه‌ای زد و گفت:

— عجله نکن جوون. حاج خانوم تدارک ناهار دیدن. یه لقمه غذا با هم می‌خوریم و بعدش می‌ریم سراغ آقای رحیمی.

— آخه این جوری که...

با مهربونی حرف مو قطع کرد.

— نترس، نمک‌گیرت نمی‌کنه.

با خجالت سرمو پایین انداختم و یاالله‌گویان وارد شدم. همسر آقای شریفی جلو اومد و دوباره سلام و احوال‌پرسی کرد. نگاهی به اون خونه قشنگ و حیاط بزرگش انداختم که پر از گل محمدی بود. عطر غنچه‌های باز شده هوش از سرم می‌برد. باز هم اردیبهشت و مثل همیشه فصل گلاب‌گیری بود.

با راهنمایی آقای شریفی از پله‌ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. مرد تقریباً جوونی جلو اومد و باهام دست داد. به نظرم اومد چند سالی ازم بزرگ‌تر باشه. آقای شریفی ما رو به هم معرفی کرد.

— پسر احسان... ایشونم آقای صدر، پسر استاد صدر بزرگ.

دوباره دست دادیم و صمیمانه گفتم:

— بهرام.

خیلی رسمی گفت:

— از آشنایی باهاتون خوشبختیم.

به نظرم زیادی اتو کشیده اومد. شایدم تصورش این بود که ازم خیلی بزرگ‌تره که البته بعد از چیزی که آقای شریفی گفت، متوجه شدم تصورش پریبراه هم نبوده.

— این آقا پسر مهربونم که می‌بینین، کیان، نوۀ من و پسر احسانه.

چشمام از تعجب گرد شد. اصلاً به پسر آقای شریفی نمی‌اومد بچه‌ای به این سن داشته باشه.

سعی نکردم مثل احمق‌ها بهشون زل بزنم. خیلی عادی سر تکون دادم و دست نوازشی روی موهای کیان کشیدم.

بعد از خوردن ناهار خوشمزه‌ای که حاج خانوم تدارک دیده بود، یه استراحت کوتاه کردیم و بالاخره راهی خونه استاد رحیمی شدیم.

ماشین رو سر یه کوچه تنگ و پُرفرت و آمد پارک کردم. به نظرم اومد این منطقه زیادی شلوغه. آقای شریفی بی مقدمه گفت:

— اسم این محل لَتحَره. خود مردمش می‌گن لَتر. دلم نمی‌خواد حرف نامربوطی در موردشون بزنم؛ اما درگیری و نزاع خیابونی تو این محل زیاده، ولی آدمای بامرامی هستن. لااقل ما درب‌جوشقانی‌ها باهاشون مشکلی نداریم.

لبخند عجولانه‌ای زدم و بدون اینکه در مورد حرفاش قضاوتی داشته باشم، همراهش شدم. انتهای کوچه جلوی یه در کرم رنگ ایستاد و زنگ زد. صدای کشیده شدن دمپایی رو سنگ‌فرش حیاط اومد و بعد صدای ناپخته‌ای که پرسید:

— کیه؟

— بی‌زحمت درو باز کنین.

یه پسر نوجوون چهارده پونزده ساله که تازه پشت لبش سبز شده بود، درو باز و با تردید نگاهمون کرد.

— با کی کار دارین؟

آقای شریفی تسبیح دانه یا قوتی شو داخل جیبش گذاشت و گفت:

— با بابات کار داریم. بگو اسدالله شریفی. خودش می شناسه.

پسرک سری تکون داد و برگشت. با نگرانی پرسیدم:

— مگه از قبل باهاشون هماهنگ نکردین؟

— نه، آخه از آقای رحیمی مدت ها بی خبر بودم. به خود استاد هم گفتم که فکر نمی کنم دیگه سفارشی قبول کنه. از رفقا شنیدم خودشو بازنشسته کرده.

— بفرمایین داخل.

صدای پسرک باعث شد نگاه متعجب مو از آقای شریفی بگیرم و به در خونه بدوزم. مرد میان سالی هم همراه پسر نوجوان بود.

— سلام شریفی جان، خوش اومدی. بفرما.

همراه آقای شریفی وارد شدم و استاد با گرمی از ما استقبال کرد. چهره تقریباً ظریف و ریزنقشی داشت. موهای جلوی سرش کم پشت بودن و یه خط اخم عمیق بین دو ابروش داشت. به نظرم درکل مسن تر از سنش دیده می شد. آقای شریفی با دست منو نشون داد و گفت:

— ایشون آقا بهراد، پسر استاد صدر هستن. استاد رو که می شناسی؟

استاد رحیمی تکون خفیفی خورد.

— مگه می شه شناسمش؟ حال شون چطوره؟ خوبین؟

با ناراحتی سرمو پایین انداختم.

— والا چه عرض کنم؟

— آقا یوسف چرا مهموناتو تو حیاط نگه داشتی؟

سر بلند کردم و به زنی که میون چهارچوب در ورودی ایستاده بود، خیره شدم. به نظرم اومد همسرش باشه. استاد روبه ما کرد و گفت:

— شرمنده ام. بفرمایین تو.

وارد یه راهروی باریک شدیم و بعدش اتاق کم نوری که با یه دست مبل راحتی، یه جفت فرش دست باف شش متری و تلویزیون کوچیکی پر شده بود. با تعارف مجدد استاد نشستیم و اعضای خانواده اش که تا اون لحظه فقط شامل پسر نوجوون و همسرش می شدن، به ما ملحق شدن.

استاد رحیمی با بی قراری پرسید:

— نگفتی پسر، حال پدرتون چطوره؟

با کمی مکث گفتم:

— فعلاً خوبه؛ اما...

آقای شریفی حرفم رو قطع کرد.

— راستش رحیمی جان، ما رو استاد فرستاده و می خواد یه کاری براش انجام بدی.

خط اخم بین دو ابروی استاد کمی محو شد و با تعجب نگاهمون کرد.

— چه خدمتی ازم برمی یاد؟

این بار من رشته صحبت رو به دست گرفتم.

— قراره یه نمایشگاه به خاطر کارهای بابا برگزار بشه که یه جورایی از خدماتی که تو این سال ها برای این رشته و هنر داشته، قدردانی بشه. بابا مایله به عنوان حسن ختام کارش آخرین نقشه ای که کشیده بافته بشه، اونم فقط به دست شما.

— اما من... آخه چرا من؟!

به علامت ندونستن سر تکون دادم.

— نمی دونم. فقط بهم گفت اینو به شما مدیونه و قول داده بوده آخرین طرح شو شما بیافین.

قبل از اینکه استاد جوابی بده، صدای سلام گفتن ضعیفی به گوشم رسید و بعد ورود دختر جوون باریک اندامی که سینی چای رو تو دستاش گرفته بود، باعث شد ناخود آگاه سرمو بالا بگیرم و بهش زل بزنم. یه چادر گل دار سفید سرش بود که خیلی قشنگ صورت سبزه و ریزنقشش رو قاب گرفته بود. قد بلند به نظر می رسید و خیلی آروم و با اطمینان قدم

برمی داشت.

چای رو اول جلوی آقای شریفی گرفت و بعد از اینکه به استاد تعارف کرد، به طرف من چرخید. لبخند محوی روی لباس می درخشید و انگار نگاهش هزار سال با من آشنا بود. آروم سر تگون داد و سینی رو جلوم پایین آورد. بی اختیار دست پیش بردم و فنجانی چای برداشتم. تا به خودم بیام، اون مثل یه نسیم خنک بهاره از کنارم گذشت و به طرف مادرش رفت.

باورم نمی شد از دیدنش این همه تحت تأثیر قرار بگیرم. اون نه زیبایی خاصی داشت نه اون قدر جالب توجه بود که بخواد از بهرادی که به قول کوروش حسابی سروگوشش می جنیبد، دلبری کنه. واقعیتش این بود که اصلاً دلم رو هم نبرده بود فقط نمی دونم چرا برام این قدر آشنا به نظر می اومد... کجا دیده بودمش؟ هیچی به ذهنم نمی رسید. با ناامیدی سرتگون دادم و زیرچشمی اونو که کنار مادرش نشست، تحت نظر گرفتم. صدای استاد باعث شد به طرفش برگردم.

— اما پسر، من نمی تونم این کارو بکنم.

بی اختیار پرسیدم:

— آخه چرا؟! من هر مقدار دستمزدی که بخواین، پرداخت می کنم.

دست هاشو جلو آورد و پشت و روش رو نشونم داد.

— ای کاش می تونستم؛ اما اینا دیگه توانایی ندارن حتی یه گره بززن...

جفت مچ دست هام آرتروز دارن. دو سالی می شه دیگه کار نمی کنم.

جمله آخر رو با ناراحتی گفت و سرشو پایین انداخت.

— اما بابا خیلی به این قضیه امیدوار...

بقیه جمله مو با دلخوری خوردم؛ اما نمی تونستم به همین آسونی سکوت کنم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

— راستش استاد، برای من گفتن این موضوع خیلی سخته؛ اما... بابا

داره روزای آخر زندگی شو می گذرونه و دیدن این فرش هم آخرین خواسته اونه.

بغض به گلوم فشار آورد و باعث شد دوباره سکوت کنم.

— خیلی دلم می خواست؛ اما من از خودم مطمئنم که دیگه توانایی بافتن ندارم.

آقای شریفی گفت:

— این همه اش تقصیر کم کاری منه. باید از قبل با آقای رحیمی هماهنگ می کردم تا شما این همه راهو...

— من می بافم.

آقای شریفی ناخودآگاه سکوت کرد. همگی مون با تعجب به طرف اون دختر چرخیدیم.

— گلاره!

لحن توبیخ گرو پر از سرزنش آقای رحیمی باعث شد کمی جا بخورم؛ اما گلاره حتی یه ذره هم از جاش تگون نخورد. هنوزم اون لبخند مطمئن و حالا به نظرم یه جورایی مهربون رو لبش بود.

— بابا، من این فرشو می بافم.

— تو تجربه شو نداری.

— ولی نقشه خونیم حرف نداره. اینو خود شما گفتین.

آقای رحیمی با ناامیدی سر تگون داد.

— استاد قبول نمی کنه.

— اگه این استاد بفهمه من از پدرم خیلی بهتر می بافم چی؟

واقعاً از این همه جسارت و اعتماد به نفس دهنم باز مونده بود. آقای شریفی دخالت کرد.

— فکر نمی کنم استاد صدر همچین ریسکی کنه.

استاد رحیمی نگاه گذرایی به گلاره انداخت و روبه من گفت:

— تجربه دخترم در حد بافتن قالیچه و سجاده ست؛ اما من بهش اعتماد دارم. اون درست می گه، کارش از من خیلی بهتره.

— بابا!

این بار لحن گلاره با سرزنش همراه بود. روبه من کرد و خیلی جدی

که منتظر به دهنم خیره بودند، گرفتم و با خودم فکر کردم باید با بابا تماس بگیرم.

فردای اون روز وقتی موضوع رو باهاش درمیان گذاشتم، بیشتر از هر چیزی انتظار داشتم از شنیدنش ناراحت بشه؛ اما برخلاف تصورم پشت گوشی خندید و همون خنده ریز و شاداش لبخند به لبم آورد.

— به چی می خندین بابا؟

— به دور تکرار این زندگی.

با کنجکاو پرسیدم:

— نمی خواین بیشتر توضیح بدین؟

— همه چی برمی گرده به یه خاطره خیلی دور... حدود بیست و پنج سال قبل. اون روز هم یه جوونی مثل همین دختر خانومی که تو ازش حرف زدی، با جسارت پا جلو گذاشت و خواست طرحی رو که برای کشیدنش کلی وقت و انرژی گذاشته بودم ببافه، چون استادش نمی تونست و وقت نداشت. خب اگه من مثل الان از هرچی شهرت و محبوبیت تو این هنر سیر بودم، بی پروا برگرد به نگاه مطمئن اون جوون اعتماد می کردم و فرش رو می دادم که ببافه؛ اما در نهایت نه غرورم اجازه داد نه کسی که قرار بود فرش براش بافته بشه قبول کرد که اون پسر جوون این کارو بکنه. نقشه رو به یکی دیگه دادیم و اون به قدری امروز و فردا کرد که نه تنها کارش خیلی دیر تموم شد بلکه وقتی فرش رو دیدیم، کاملاً از دور داد می زد دودست بافته شده و براش زحمت زیادی نکشیدن. نتیجه کار رو که دیدم، بی چک و چونه رفتم سراغ اون جوون و ازش عذرخواهی کردم و قول دادم بهترین کارمو هم بدم اون ببافه؛ اما اون جوون که همین استاد رحیمی ما باشه، گفت بهترین کار رو نمی خواد، آخرین کارو می خواد. منم قبول کردم. البته بعد از اون ما خیلی با هم کار کردیم و اون فرش های زیادی رو با نقشه هایی که من کشیدم بافته؛ اما وقتی از اصفهان مهاجرت کردیم و ساکن تهران شدیم، خودبه خود ارتباطمون قطع شد، بدون اینکه قولی که بهش داده بودم از یادم بره.

گفت:

— مطمئن باشین می تونم این فرش رو ببافم.

با تردید نگاهش کردم.

— آخه مسئله این نیست. راستش پدرم می خواست آقای رحیمی این فرش رو ببافه.

— اینکه مشکلی نیست. با پدرتون تماس بگیرین و ازشون بپرسین شرایط جدید رو قبول می کنن یا نه.

به نظرم اومد خیلی مسائل رو ساده می گیره. ابرویی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم.

— به فرض که پدرم با این موضوع کنار بیاد و قبول کنه کس دیگه ای اون فرشو ببافه، به نظرتون شانس انتخاب شما بین این همه استاد بافنده فرش تو این شهر چقدره؟

باز همون لبخند پر از اطمینان و صمیمی، روی لبش نشست. نگاهش انگار داشت بهم القا می کرد، تو اشتباه می کنی.

— خیلی زیاد. من تو کمترین زمان سفارش رو تحویل می دم.

آقای شریفی گفت:

— صحبت از یه فرش ابریشم نه متریه دخترم.

— باشه؛ اما من به مهارتم ایمان دارم. اگه اون فرش رو تو کمتر از دو ماه تحویل دادم چی؟

استاد رحیمی اعتراض کرد.

— گلاره، رویایی فکر نکن. حساب کردی تو هر روزش باید چند

هزارتا گره بزنی؟

— من می تونم بابا. نگران نباش. بذار آخرین خواسته استاد برآورده شه.

مادرش با تردید سر بلند کرد و گفت:

— منم کمکش می کنم.

دیگه کسی چیزی نگفت و من نگاه بی طاقتم رو از چند جفت چشمی

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

— حالا که به اینجا رسیدیم، من آخرین نقشه زندگی مو کشیدم؛ اما اون نمی‌تونه ببافه و دخترش...

دوباره خندید و برای چند لحظه سکوت کرد. به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

— نگفتین بالاخره من چی کار کنم.

بابا انگار داشت واسه خودش زیر لب زمزمه می‌کرد.

— دلم می‌خواد فرشی رو که با دستای اون دختر جسور بافته می‌شه، ببینم و لمس کنم.

پس راضی بود یا لااقل از حرفاش این‌طور برداشت کردم که می‌خواد اون نقشه رو گلاره ببافه. هه... گلاره! چه زود هم با اسمش صمیمی شده بودم. هنوزم حرف‌های جسورانه‌اش و اون لبخند مهربونش مدام تو ذهنم تکرار می‌شدن. خب باید قبول می‌کردم یه جورایی خاص بود؛ اما اینکه از لحاظ احساسی بخواد درگیرم کنه... نه... دخترهایی به مراتب زیباتر از اون تو زندگیم می‌اومدن و می‌رفتن و من هیچ‌وقت دلبسته‌شون نمی‌شدم. گوش شیطان کر اگه کسی هم به دلم بند می‌شد، بلافاصله یه سؤال مسخره می‌اومد تو ذهنم که «بهراد، سهم تو از زندگی اینه؟»

و واقعاً چقدر زیاده‌خواه و مغرور بودم که بلافاصله جواب نه می‌دادم. گاهی احساس می‌کردم دارم از دیگران سوءاستفاده می‌کنم. فرقی هم نداشت طرف مرد باشه یا زن، مهم این بود منافع من به خطر نیفته و به قول کوروش خیلی از خود متشکر بودم که اگه شکستی هم تو یه رابطه داشتم، هرگز خودمو مقصر ندونم. واقعاً شخصیت مزخرفی داشتم. ذهنم دوباره به طرف گلاره پرکشید و اون لبخندهای لعنتی که دست از سرم برنمی‌داشت. باید تصمیم بابا رو با خونواده رحیمی درمیون می‌گذاشتم.

وقتی به آقای شریفی گفتم، خیلی خوشحال شد و خواست هرچه زودتر این خبرو بهشون بدیم؛ اما من با شیطنت مانع شدم و ته دلم گفتم:

«بذار یه کم دیگه صبر کنه و مزه انتظار رو بچشه. نباید خیال کنه راحت تونسته به خواسته‌اش برسه.»

با آقای شریفی از کارگاه فرش بافیش و دار فرشی که برای اون دختر به پا کرده بود، دیدن کردم و همون‌جا هم رنگ و جنس نخ‌ها رو که از ابریشم بود، بررسی کردم. بنا به نقشه، زمینه فرش سفید عاجی بود و رنگ نخ‌ها هم عموماً از خاکستری، قهوه‌ای، توتونی، عاجی و سیاه تشکیل می‌شدن. همه‌چیز در ظاهر عالی بود؛ اما دو ایراد اساسی وجود داشت. اول اینکه کارگاه محل پررفت‌وآمدی بود و عموماً هم مردها بیشتر از زن‌ها بودن و این کار رو برای گلاره جوون سخت می‌کرد. شاید هم من خیال می‌کردم براش سخت باشه. دوست نداشتم این فرش زیر نگاه این همه آدم بافته بشه. به خودم تشر زدم: «دروغ نگو بهراد. تو دوست نداری اون زیر نگاه این همه مرد فرش ببافه. خب چرا؟ مگه نمی‌گی بهش احساسی نداری؟»

نه، من واقعاً هیچ حسی به اون دختر نداشتم، فقط داشتم کمی غیرتی با این موضوع برخورد می‌کردم. شاید چون برام آشنا می‌زد، به حساب همون نمی‌خواستم اینجا کار کنه.

دلیل دوم که قانع‌کننده‌تر بود، مسافت راه بود. فکر نمی‌کردم استاد رحیمی اجازه بده گلاره هر شب ساعت هشت این مسیر رو تنها تا خونه بره. آقای شریفی پرسید:

— خب، نظرتون چیه؟ راضی هستین؟

خیلی رک گفتم:

— هم آره هم نه.

جا خورد و با بهت نگاهم کرد.

— آخه چرا؟!

این چرا برای اون «نه» بود؛ که خیلی قاطعانه به زبون آورده بودم.

— خب کارگاه شما محیط خوبی؛ اما من دنبال یه جای آروم‌تر و کم رفت‌وآمدتر می‌گردم.

از اون خونه چیزی تو ذهنم تصور نکرده بودم؛ اما وقتی آقای شریفی در کوچیک سبز رنگش رو با یه کلید وا کرد و وارد شدیم، دهنم از تعجب باز موند و همون حس آشنا باعث شد از ترس تکون بخورم. به خدا قسم من این خونه رو قبلاً دیده بودم... اما چطوری؟!

نگاهم به در چوبی و اون شیشه‌های کوچیک رنگی خیره موند. حوض لوزی شکل وسط حیاط و فواره‌ای که انگار سرش شکسته بود، با اون گلدون‌های شمعدانی هفت رنگ دورش جلو چشم بودن و باغچه‌های دو طرف حیاط پر از گل محمدی و جالب اینجا بود که عطرش برام به طرز دردآوری آشنا بود. احساس می‌کردم باید کنج دیوار یه دوچرخه کوچیک قرمز رنگ باشه که روی جفت فرمون‌هاش نوارهای رنگی آویزونه؛ اما اون دوچرخه اونجا نبود.

نگاهمو با حیرت دور حیاط چرخوندم و بی‌اعتنا به آقای شریفی از پله‌ها بالا رفتم. در ورودی قفل بود. تا اون به خودش بجنبه، دستمو دو طرف گیجگاهم حایل کردم و با کنجکاو ی به شیشه قرمز رنگی چسبیدم. — بذارین درو براتون باز کنم.

به سختی خودمو کنار کشیدم و اون سریع درو باز کرد. اولین چیزی که به مشامم خورد بوی ماندگی و گردوخاک بود. بی‌اختیار عطسه کردم و با خودم گفتم: «باید بدم یکی تمیزش کنه.»

یه حال تقریباً بیست متری بود که با دو پنجره بزرگی که داشت، نورگیر به نظر می‌رسید. در آشپزخانه درست روبه‌روی در ورودی بود و کنارش دو تا در کوچیک که به نظرم اومد سرویس بهداشتی و حمام باشه. دو تا اتاق خواب هم سمت چپ قرار داشت که فکر کردم اولی باید بزرگ‌تر و روشن‌تر باشه. آقای شریفی درها رو یکی یکی باز می‌کرد و هر بار نظرمو در موردشون می‌پرسید. در نهایت پرسید:

— بالاخره پسندیدین؟

هنوزم شوکه بودم.

آقای شریفی سعی کرد قانعم کنه.

— اما اکثر کارگاه‌ها همین قدر رفت و آمد دارن.

منظورش این بود که نمی‌تونه جای خلوت‌تری پیدا کنه.

— خب شاید بهتره به جای کارگاه دنبال یه خونه باشیم.

— اما این هزینه داره.

— کیفیت کار بیشتر از هزینه برام اهمیت داره.

جوابم کمی مغرورانه بود. حالا انگار امکانات مالی‌م چقدر بود که بخوام این قدر راحت مثل ریگ پول خرج کنم. خودم رو با این دلیل که هدفم برآورده کردن آخرین خواسته بابا به بهترین وجهه، راضی کردم.

آقای شریفی با ناراحتی پرسید:

— دنبال چه جور جایی هستین؟

مطمئن بودم به خاطر حاضر جوابیم و اینکه بی‌تعارف با مسئله برخورد کرده بودم، ازم دلخوره. خب باید احترام ریش سفیدش رو نگه می‌داشتم. تو لحنم کمی نرمش به خرج دادم و گفتم:

— یه خونه‌ی ویلایی تقریباً نزدیک همون محل که توش زندگی می‌کنن. دنبال بزرگ و جادار بودنش نیستم، فقط نورگیر باشه و فضای مناسبی برای گذاشتن دار قالی داشته باشه. منو ببخشید آقای شریفی، واقعاً براتون جز دردسر چیزی نداشتم. انشاالله بتونم از خجالت‌تون دریام.

چیزی نگفت. شاید اون هم تصمیم گرفته بود بی‌تعارف برخورد کنه. قرار شد بعد از گرفتن خونه به خانواده رحیمی خبر بدیم. فکر نمی‌کردم لااقل تا دو روز آینده چنین اتفاقی بیفته. به هتل برگشتم و مثل روز قبل منتظر تماس آقای شریفی شدم. شب حوالی ساعت ده بود که تماس گرفت و گفت خونه مورد نظرمو پیدا کرده. دروغ نبود اگه بگم حسابی جا خوردم. خب انتظار داشتم بیشتر از این‌ها طول بکشه. قرار شد صبح خونه رو ببینیم و اگه من راضی بودم، برای اجاره‌اش قولنامه بنویسیم.

— آره... همین جا رو می‌خوام.

— فردا به بچه‌ها می‌گم بیان یه دستی به سر و روش بکشن و دار قالی رو برپا کنن.

حرفی نزد. اون قدر فکرم مشغول بود که ترجیح می‌دادم سکوت کنم. من این خونه رو می‌خواستم.

عصر همون روز به دیدن خانواده‌ی استاد رحیمی رفتیم و این بار اون‌ها برخلاف دفعه‌ی قبل آمادگی روبه‌رو شدن با ما رو داشتن.

وقتی گلاره با لبخند درو باز کرد، بی‌اختیار اخم کردم. نمی‌دونم چرا نمی‌خواستم بذارم به همین آسونی از قضیه سر دربیاره.

وقتی با تعارف خانوم رحیمی روی اون مبیل‌های راحتی جا خوش کردیم، استاد پرسید:

— خب، با بابا حرف زدین؟

— بله.

کمی مکث کردم. همه‌شون منتظر به چشم‌ها خیره بودن. استاد با ناراحتی، خانوم رحیمی با نگرانی، پسر نوجوونش با التماس و گلاره مطمئن با همون لبخند همیشگی. خدای من! انگار اصلاً واسه این بشر چیزی به عنوان ترس و دلشوره وجود نداشت! نگاهمو به سختی ازش گرفتم و به طرف استاد برگشتم.

— پدر قبول کرد.

صدای نفس بلندی که خانوم رحیمی و پسرش هم‌زمان از سر راحتی خیال کشیدن، لبخند رو لبم آورد. مطمئن بودم اونا به این کار نیاز داشتن و حالا از داشتنش احساس آرامش می‌کردند. به خودم قول دادم نصف مبلغ قرارداد رو قبل از شروع کار بدم. نگاهم بی‌اختیار به طرف گلاره چرخید که حتی به اندازه‌ی یه میلی‌متر هم تو صورتش تغییر به وجود نیومده بود. خیلی رک پرسیدم:

— شما خوشحال نشدین؟!

ابرویی بالا انداخت و با خنده سر تکون داد.

— چرا خیلی.

به زبونم نیومد بپرسم: «پس واسه چی این قدر آرومی و خوشحالی تو نشون نمی‌دی؟» ولی عین احمق‌ها بهش زل زدم و اون که انگار سؤال نپرسیده‌مو از چشم خونده بود گفت:

— مطمئن بودم قبول می‌کنن.

نفس‌مو با حرص فوت کردم و نگاهمو به زمین دوختم. این اعتمادبه‌نفس زیادی، عجیب بود! تو زندگیم کمتر دختری رو می‌شناختم؛ که این قدر محکم و با اطمینان برخورد کنه، حتی اون چند تایی هم که به داشته‌هایی مثل زیبایی و ثروت و تحصیلات مغرور بودن، اعتمادبه‌نفس اینو نداشتن. شخصیت این دختر برام شده بود عینهو یه معما که تا حلش نمی‌کردم، آروم نمی‌گرفتم.

وقتی آقای شریفی از وضعیت خونه حرف زد، گلاره و مادرش با ذوق و شوق مسئولیت تمیز کردن اونجا رو به عهده گرفتن و استاد از اینکه مکان مناسبی رو برای بافت فرش در نظر گرفته بودم، کلی قدردانی کرد. از فردا صبح همراه اون‌ها دنبال کارهای خونه افتادم. دار قالی که به‌پا شد با آقای شریفی حساب‌کتاب کردم و بعد از عوض کردن قفل‌های خونه، یه کلید برای خودم برداشتم و بقیه رو به گلاره سپردم.

دیگه فرصت چندانی برای موندن نبود. باید به تهران برمی‌گشتم و رفتن به مأموریتی که برام در نظر گرفته بودن.

شب حوالی ساعت نه به خونه رسیدم. با اینکه خستگی و خواب حسابی بهم فشار می‌آورد، یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و خودمو رو تختم پرت کردم. دلم برای اینجا حسابی تنگ شده بود. نگاهمو از وسایل مورد علاقه‌ام گرفتم و به طرف در برگشتم.

— یا خدا!!

دستمو با ترس روی قلبم گذاشتم. کوروش مثل اجل معلق جلو روم تو چهارچوب در وایساده بود.

— اینجا چه غلطی می‌کنی عزرائیل؟

دستشو به کمرش زد و با عشوه گفت:

— ایش! خوب معلومه دیگه، اومدم جونتو بگیرم.

سر جام نیم‌خیز شدم.

— از کی اینجاایی؟ یعنی منظورم اینه که چطوری اومدی تو؟

— واه! خب با کلید دیگه.

خیلی تلاش کردم جلوی خنده‌مو بگیرم.

— کوروش به خدا می‌کشمت. کلید رو چه جوری جور کردی؟

با خنده جلو اومد و خودش روی تخت، کنارم انداخت. یکی از شلوارهای راحتیم تنش بود.

— حالا یه جوری جور کردم. نمی‌شه بی‌خیال شی؟ مهم اینه که دلم برات خیلی تنگ شده بود.

نوک بینی شو به موهام نزدیک کرد و یه نفس عمیق کشید.

— به! چه خوش بوئه. شامپوت چیه؟

هنوز از جوابش قانع نشده بودم و داشتم چپ‌چپ نگاهش می‌کردم. — پلنداکس مشکي.

چشم‌هاشو ریز کرد و گفت:

— پس چرا من اینو تو حمومت ندیدم نامرد؟

هلش دادم اون‌ورو با خنده گفتم:

— داری پرو می‌شی‌ها!

— پرو بابا. خسیس!

از جاش بلند شد. این بشر یه دقیقه آرام و قرار نداشت. به گمونم بچگی‌هاش بیش‌فعالی داشته و کسی تشخیص نداده، این طفلی هم بی‌دوا درمون بزرگ شده.

— نگفتی اینجا چه غلطی می‌کنی.

مثل بچه‌ها لب‌ولوچه‌اش آویزون بود.

— به تو چه؟

به طرفش خیز برداشتم و به شوخی صدامو بالا بردم.

— دیگه داری اون روی سگ منو بالا می‌یاری‌ها! نذار کلاه‌مون تو هم بره. بد می‌بینی.

خودشو کنار کشید و با تشر گفت:

— خب بابا، جوش نیار، می‌گم. با جمیله دعوام شد از خونه زدم بیرون.

جمیله مادرش بود که فقط چهارده سال ازش بزرگ‌تر بود. یه زن زیبا و مهربون و به قول کوروش جای خواهری، زیباییش واقعاً بی‌حد‌و‌اندازه بود.

— باز چه غلطی کردی حیف‌نون؟ می‌میری یه روز تن اون خدایامرزو تو قبرش نلرزونی؟

پدر کوروش ده سالی می‌شد فوت کرده بود.

— تو بمیری این دفعه دیگه تقصیر اون بود.

— خودت بمیری. مگه چی شده؟

ابروهاش تو هم‌گره خوردن و با دلخوری گفت:

— براش خواستگار اومده.

بی‌اختیار زدم زیر خنده و اون با این کار حسابی عصبانی شد.

— زهرمار... خنده داره؟

— نه... اما این ناراحتی تو آدمو به خنده می‌ندازه. خب مرد ناحبانی می‌خواستی خواستگار نیاد؟ جمیله خانوم فقط چهل‌ودو سالشه. یعنی حق زندگی نداره؟ بی‌انصاف نباش کوروش. از سی‌ودو سالگی بیوه بوده. با لجبازی نگاهشو ازم گرفت.

— خب همون اوایل ازدواج می‌کرد. چرا حالا که وقت زن گرفتن منه؟

دیگه خدایی این یکی جوک بود و نتونستم جلو خنده‌مو بگیرم.

— نه بابا، تازه یادت افتاده؟ چطور تا دیروز که با هزار نفر می‌پریدی و مادرت حرص می‌خورد و اصرار داشت ازدواج کنی، زیر بار نمی‌رفتی؟ در ضمن اون روز که بابات به رحمت خدا رفت، جنابعالی هیجده سالت بود. خداییش اون‌موقع راضی می‌شدی با کسی ازدواج کنه؟

— من الانشم مخالف ازدواجش نیستم فقط حرفم اینه که زمانش مناسب نیست.

تو جام نشستم و بهش تشر زدم.

— دیگه داری دیوونه‌ام می‌کنی. اون بنده خدا رو تو یه خونه خالی تنها رها کردی اومدی اینجا که چی؟ غیرتی شدی کوچولو؟

دستشو تو موهای قهوه‌ایش فرو برد و متفکرانه بهم زل زد. عاشق این تضاد قشنگ موهای روشن و چشم‌های مشکیش بودم. یه جورایی خاص بود.

— برو خونه‌تون کوروش و سعی کن بزرگ شی. به مامانتم بگو از این مکمل‌های غذایی کودک برات بخره، بخوری و زودتر عقل‌رس بشی عموجون!

شوخیم جواب داد و اخماش کم‌کم وا شد و با خنده گفت:

— گم شو واسه خودت نسخه بپیچ. در ضمن جمیله تنها نیست، خاله‌ام اومده پیشش.

هلم داد اون‌ور و باز روی تخت افتاد. منم که دوباره داغ دلم تازه شده بود گفتم:

— هوی، نگفتی کلیدا رو از کجا آوردی.

خودشو به خواب زد و با بی‌حالی گفت:

— از یکی گرفتم.

یه مشت درست و درمون حواله کمرش کردم.

— حرف مفت نزن کوروش. من کسی رو اینجا نمی‌یارم. تو که می‌دونی

من هر چقدرم بی‌خیال باشم، کلید به کسی نمی‌دم.

یهو از تخت پایین پرید و درحالی‌که کمرشو می‌مالید، مثل احمق‌ها نگاهم کرد.

— ای بابا، پس اونی که من هفته پیش اینجا دیدم و قیافه‌اش خفن آشنا

می‌زد، کی بود؟!

آروم آروم خودمو جلو کشیدم و با تهدید نگاهش کردم.

— حالا دیگه دختر می‌یاری اینجا؟

به طرف در خیز برداشت.

— وایسا کوروش که کشتنت برام حلال شد.

یه جیغ زنونه بنفش کشید و از اتاق بیرون دوید.

— به جون خودت شوخی کردم.

دم در آشپزخونه بهش رسیدم و یقه‌شو گرفتم.

— راست شو بگو کوروش، از کجا آوردی؟

— آذر جون ازم خواست کلیدها تو یه جوری گیر بیارم تا بتونه گه‌گذاری

اینجا یه سر بزنه. منم ازت کش رفتم؛ اما بهش ندادم.

دستم رو یقه‌اش شل شد. با ناباوری نگاهش کردم. نمی‌تونستم قبول کنم مامان تا این حد بخواد تو زندگی خصوصیم دخالت کنه.

— باورکن بهراد، اون نیت بدی نداشت فقط نگرانت بود.

با دلخوری خودمو کنار کشیدم؛ که با التماس گفت:

— به مرگ خودم بهش ندادم.

سرمو با ناراحتی تگون دادم. حرفاشو باور کرده بودم چون کوروش محال بود به دروغ مرگ خودشو قسم بخوره. بدون اینکه چیزی بگم به طرف اتاق خوابم راه افتادم.

— یه چیزی بیارم بخوریم از این حال‌وهوا بیایم بیرون؟

برگشتم و نگاهش کردم.

— نه، من نمی‌خورم. می‌ترسم خوابم سنگین بشه. تو اگه خواستی

بخور. جاشو که می‌دونی؟

— آره؛ اما تنهایی مزه نمی‌ده. بریم بخوابیم که صبح باید با قیافه نحس مهدوی و چایی شیرین روبه‌رو بشیم. اوه، اوه! طراوتی رو یادم رفت بگم. این دختره جز جیگر گرفته تو این چند روز غیبت مخ‌مو تیلیت کرد تا سر دربار به تو کجایی.

یه لبخند غمگین رو لبم نشست.

— خب حقیقتو بهش می‌گفتی.

— حرفا می‌فرمایید. خداییش دیدن قیافهٔ فضول و نگرانش که عین ذرت بو داده بالا و پایین می‌پرید، موهبتیه که هر سی هزار سال خورشیدی به بار نصیب آدم می‌شه. بس که این آدم از خود متشکره. بازم چیزی نگفتم و اون که چونه‌اش واسه حرف زدن گرم شده بود پرسید:

— راستی چه خبر از کاشان؟ خوش گذشت؟ قرارداد بستی؟

رو تخت دراز کشیدم.

— چه خوش گذشتنی؟ آره بستم، اونم با یه دختر هفده، هجده ساله.

— واقعاً؟! یعنی استاد این همه راه تو رو فرستاده که با یه الف بیچه قرارداد ببندی؟

— چی بگم والا. پیش اومد.

کوروش کنارم دراز کشید. چپ‌چپ نگاهش کردم؛ بی‌خود نبود که این همه تلاش کرد واسه اتاقم تخت دو نفره بخرم. نامرد فکر این روزها رو می‌کرد.

— حالا دختره خوشگله؟

بی‌اختیار فکم منقبض شد.

— واسه خوشگلش باهاش قرارداد نبستم.

سریع گارد گرفت.

— خب چرا ترش می‌کنی داداش؟ یه چیزی پرسیدم.

با دلخوری بهش خیره شدم.

— کوروش آدم شو.

— آخه چه نیت بدی باید پشت سؤال باشه؟ خودتم که گفتی کوچیکه.

محض کنجکاوی پرسیدم دیوونه.

یه کم نگاهش کردم و بی‌مقدمه گفتم:

— خوشگل نیست؛ اما بانمکه. قدبلند و لاغر و سبزه‌ست. چهرهٔ

ظریفی داره و چشم‌اشم اگه اشتباه نکرده باشم، قهوه‌ای تیره‌ست.

کاملاً به طرفم برگشت و با لبخند یه مشت آروم به شونه‌ام کوبید.

— ای مرده‌شور اون چشم هیزتو ببرن. همهٔ اینارو تو یه نگاه آمار گرفتی؟

بلندبلند خندیدم.

— تازه چادرم سرش بود.

— بدبخت، اون جای بچه‌ته. خجالت بکش.

بازم خندیدم. این بار اونم همراهیم کرد.

— از شوخی گذشته، فکرمو خیلی مشغول کرده. احساس می‌کنم می‌شناسمش؛ اما هرچی فکر می‌کنم عقلم به جایی قد نمی‌ده.

— شاید قبلاً باهاشون ارتباط خونوادگی داشتن.

— نه بابا، فکر نکنم. کاشان زیاد رفتم؛ اما همیشه مجردی. اینکه اونو تو

همین سفرها دیده باشم، بعیده. حالا این به کنار، واسه بافتن فرش یه

خونه اونجا اجاره کردم. باورت نمی‌شه وقتی اولین بار پامو توش گذاشتم،

احساس می‌کردم زیادی برام آشناست. تا حالا شده یه جایی و یه کسی رو

بینی یا یه چیزی بشنوی و بعد احساس کنی قبلاً همه‌شو تجربه کردی؟

کوروش فقط سر تگون داد و من نفسم رو با حرص فوت کردم.

— دقیقاً بیشتر اتفاقاتی که اونجا برام افتاد، همین حسو بهم می‌داد،

اینکه...

چشم‌های کوروش بی‌اختیار بسته شد و باقی حرف تو دهنم ماسید.

ظاهراً خوابش برده بود. به سقف اتاق خیره شدم؛ چهرهٔ گلاره با اون

لبخند آشنا از جلو چشم‌ام محو نمی‌شد.

مأموریت‌مون تو شهر مرزی و شمالی آستارا بود. من و کوروش و

نوری یا همون چایی شیرین مؤسسه راهی اونجا بودیم. یه دورهٔ پنج روزه

بود.

فرصت نشد قبلش به بابا سری بزنم و نتیجه کارمو کامل توضیح بدم.

یه چیزایی مختصر از پشت تلفن گفتم و اونم برای این سفر پنج روزه و

مأموریت‌م آرزوی موفقیت کرد.

خوشبختانه کارم تو این دوره کمی آسون‌تر بود. تدریس روش‌های محاسبه فشار جو رو به من داده بودن. سرفصل‌هاش کم؛ اما وقت‌گیر بودن. کوروش بیچاره هم آموزش کدهای جدید دیده‌بانی رو به عهده داشت. مبحثش آسون بود؛ اما سرفصل برای تدریس زیاد داشت.

تو این سفر واقعاً به همه‌مون خوش گذشت. آب و هوای خنک و بهاری شمال حسابی بهم روحیه داد. نه از پشه خبری بود، نه بارون. درجه رطوبت هوا هم متعادل و خوب بود.

وقتی برگشتم، یه راست به بابا اینا سر زدم. البته این دفعه جو خونه کمی آروم‌تر بود. مامان تا منو دید، شروع کرد.

— چه عجب سازده افتخار دادن چشم‌مون به جمال‌شون روشن بشه! نگاهم به سنگ‌دوزی‌های براق روی لباسش افتاد و بی اختیار پوزخند زدم. عادت داشت همیشه مثل چلچراغ بدرخشه. موهاشو کوتاه کرده بود و رنگش روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. با سردی گونه‌شو بوسیدم. هنوزم به خاطر قضیه کلیدها ازش دلخور بودم.

— خوبی مامان؟

با طعنه گفت:

— باید خوب باشم؟

واقعاً خسته بودم. یه لحظه پشیمون شدم که یک‌راست اومده بودم اینجا. بحث با مامان اعصاب فولادی می‌خواست.

— تو رو خدا شروع نکن یا لااقل امروزو بی خیال شو. من تازه رسیدم. نفس‌های مامان تند و عصبی شد. با دلخوری لب ورچید و روی چونه‌اش دو تا چروک بد افتاد.

— تو به من کی وقت می‌دی که شروع کنم؟ همیشه خدا از این خونه و خونواده فراری هستی. خیال می‌کنی نمی‌دونم داری تو اون خونه چه غلطی می‌کنی؟

خودمو روی کاناپه جلوی تلویزیون پرت کردم و با حرص گفتم:

— خب بگو چه غلطی می‌کنم؟ مامان چشمتو واکن. من پسرتم، یعنی

تو به اندازه دو سال از این بیست‌وهشت سال به من اعتماد نداری؟ بازم از شدت عصبانیت لهجه آذریش عود کرد. مادرم اصالتاً تبریزی بود.

— گیرم که کاری نمی‌کنی پس واسه چی خونه گرفتی؟

بغض کرد و با دلخوری کنارم نشست.

— به خاطر دوستات؟ من که مانعت نمی‌شدم. تا حالا شده به خاطرشون سرت نق بزنم؟

ریز خندیدم و بغلش کردم.

— کم نه!

سریع بینی‌شو بالا کشید و با دستای سفید و تُپلش اشکاشو پاک کرد. — اصلاً حالا که خونه گرفتی باید زن بگیری.

باخنده گفتم:

— باشیوا دولانیم. سنی آله آل چک منن.^(۱)

مامان لبخند مهربونی زد و با لذت نگاهم کرد.

— چند روز پیش آيسان رو دیدم. ماشالا بزنم به تخته روزبه‌روز خوشگل‌تر می‌شه. مهتاج می‌گفت چند تا خواستگار سمج و کله‌گنده داره ولی دختره راضی نیست. می‌ترسم پا جلو نداریم، این یکی هم بیره.

آيسان دختر دوست صمیمی مامان بود و پنج سالی ازم کوچیک‌تر. خوشگل و تودل‌برو بود، از اونا که کوروش اگه می‌دید آب دهنش راه می‌افتاد.

یه ماچ گنده از لپش گرفتم و گفتم:

— حرص نخور مامان جون، شیرت خشک می‌شه منم تلف می‌شم ها.

دستشو رو صورتش کشید و منو پس زد.

— گم شو اون‌ور پسرۀ گنده. خجالت‌م نمی‌کشه. نیگا کن تو رو خدا

۱- نمیرم و ببینم که آدم شدی عزیزم.

چقدرم تف به این صورت مالیده.

از جام بلند شدم.

— خب دیگه مثل اینکه آتش بس اعلام شد. ما بریم سراغ استاد که چشم بسته مرید شیم.

مامان نفس شو با حرص فوت کرد.

— اولمییم سنی گوروم آدام اولموسان بالام.

با خنده نگاهمو ازش گرفتم و به طرف اتاق کار بابا رفتم. همیشه از حرف زدن با پدرم احساس آرامش بیشتری می کردم. اون فوق العاده صبور و مهربون بود و بهتر از هر کسی با روحیات من آشنا.

فردای اون روز با اینکه هنوز خستگی مأموریتو، رو شونه هام حس می کردم، راهی کاشان شدم. خدا اموات استاد علی اکبری رو بیامرزه که واقعاً همه جوره باهام راه می اومد.

جلوی در سبز رنگ ایستادم و دستمو توی جیبم کردم؛ اما قبل از اینکه درو باز کنم، اول زنگ زد که از اومدنم باخبر بشن. باچرخش قفل داخل کلید و باز شدن در، صدای آشنای کسی نگاهمو به عقب برگردوند. پسر استاد با لبخند پشت سرم ایستاده بود و دو تا نون بربری داغ تو دستاش بود.

— سلام آقای صدر. حالتون خوبه؟

به گرمی دستی رو که به سمتم دراز شده بود، فشردم.

— بهتره بهراد صدام کنی.

با خوشحالی گفت:

— منم امیرم. تازه از راه رسیدین؟

سر تگون دادم و همراهش وارد خونه شدم.

— رفته بودم واسه عصرونه مامان اینا نون بخرم. بفرما داغ داغه.

یه تیکه از نونی که به طرفم گرفته بود، کندم و یاالله گویان از پله ها بالا رفتیم.

خود استاد درو برامون باز کرد.

— خوش اومدی پسر.

صورتشو با علاقه بوسیدم و به گلاره و مادرش که پشت دار قالی نشسته بودن، سلام و خسته نباشید گفتم. چشمم به فرش نیمه بافته که افتاد، بی اختیار لبخند روی لبم اومد. کار داشت سریع پیش می رفت.

استاد یه صندلی تعارف کرد و روش نشستیم. نگاهی سرسری به خونه خالی انداختم و به نظرم اومد یه چیزایی کم داره.

خانوم رحیمی از جاش بلند شد تا بساط عصرونه رو برپا کنه و گلاره با مهارت رو پرداخت فرش که همون قیچی زدن پرزها بود، کار می کرد. استاد با مهربونی بهش تذکر داد.

— حواست باشه ارتفاع پرزها باید نیم سانت بشه، نه بیشتر نه کمتر.

چیزی نگفت و فقط سر تگون داد. زیرچشمی داشتم نگاهش می کردم. یه مانتوی استخونی تنش بود که اندامش رو پُرتَر نشون می داد و شال آبی روشن رو سرش که فوق العاده بهش می اومد. از برجستگی پشت سرش معلوم بود موهاش بلنده و برای پوشوندن شون مجبوره اونا رو چند دور بیچه و با یه کلیپس بالای سرش محکم کنه. استاد چیزی گفت و من متوجه نشدم با شرمندگی پرسیدم:

— چی فرمودین؟

— گفتم فضای اینجا خیلی نورگیر و عالیه.

سر تگون دادم و حرف شو تأیید کردم.

— همه هدف منم همین بود. دنبال یه جای روشن با تهویه مناسب می گشتم.

خانوم رحیمی امیر رو صدا زد و استاد هم بیخشدی گفت و از جاش بلند شد.

— مامان، عصرونه رو تو حیاط بخوریم؟

امیر بود که این سؤال رو پرسید. خانوم رحیمی با خجالت نگاهم کرد.

— ببین آقای صدر کجا راحت ترن، همون جا می خوریم.

پا از رو پا برداشتم و دستامو به حالت تسلیم بالا بردم.

— تو رو خدا منو با این حرفا خجالت ندین. راستش من مزاحم شما نمی‌شم. بفرمایید هر جا دوست دارین، عسرونه‌تون رو میل کنین. استاد گفت:

— این حرفا چیه پسر؟ یه لقمه نون پنیر که تعارف نداره. هم سفره مون شو و دل این صفورا خانوم رو نشکن.

— من اصلاً اهل تعارف نیستم. حالا که اصرار دارین، چشم. در خدمت تونم.

صفورا خانوم خجالت زده گفت:

— محبت می‌کنین آقای صدر.

— ای بابا این حرفا چیه؟ منم جای برادر کوچیک‌تون.

خیلی صادقانه نگاهم کرد.

— به مولا برام مثل امیر می‌مونین.

استاد با خنده گفت:

— حالا یه بار یکی خواست این صفورا خانوم ما رو چند سال جوون‌تر

نشون بده. بین تو رو خدا، خودش نمی‌خواد.

چشام از تعجب گرد شد.

— مگه غیر از اینه؟ من که خدای نکرده جای پسرشون نمی‌تونم باشم.

همه به خنده افتادن و صفورا خانوم از خجالت سرخ شد و به

آشپزخونه برگشت. استاد به حیاط رفت و امیر هم برای کمک به مادرش

راهی آشپزخونه شد. حالا من و گلاره تنها مونده بودیم و اون تندتند با

انگشت تاروپود رو می‌گرفت و گره می‌نذاخت.

— دستت درد نکنه. کار خیلی جلو رفته.

یه لحظه مکث کرد و با صدای آرومی گفت:

— خواهش می‌کنم.

خیلی بی‌مقدمه پرسیدم:

— این کار به درست لطمه نمی‌زنه؟ خب به هر حال باید هر روز مدرسه

بری، مگه نه؟

برگشت و با بهت نگاهم کرد. منم بی‌اختیار غرق اون چشمای معصوم شدم. تکون خوردن شونه‌هاش و بعد طنین لطیف اون خنده‌های ریز و شادی‌بخش باعث شد از رؤیا بیرون پیام و حسابی جا بخورم.

— شما فکر می‌کنین من مدرسه می‌رم؟

مثل احمق‌ها فقط نگاهش کردم. لب‌های مات صورتی‌شو به سختی رو هم می‌فشرد تا نخنده.

— من بیست و چهار سالمه، آقای صدر.

بی‌اختیار به جلو خم شدم. این یکی دیگه غیرقابل باور بود.

— بیست و چهار سال؟!

با خنده سر تکون داد و روشو ازم گرفت. با این کار به خودم اومدم و خیلی معذب و دستپاچه از جام بلند شدم.

— وای، منو ببخشید. خیال می‌کردم خیلی سن‌تون پایین باشه. اون لحن صمیمی حرف زدنم به خاطر...

حرف مو قطع کرد و آروم و شمرده گفت:

— متوجه شدم. عذرخواهی لازم نیست.

با خجالت سرمو پایین انداختم و از خونه بیرون زدم تا تو حیاط یه نفس عمیق بکشم. خنده‌های ریز گلاره هنوز ذهن‌مو قلقلک می‌داد.

بعد از خوردن عسرونه که من جلوشون هزار بار رنگ عوض کردم، راهی همون هتل همیشگی شدم و یه اتاق گرفتم. هرچی هم استاد تعارف کرد شب رو خونه‌شون بگذرونم، قبول نکردم.

صبح با انرژی بیشتری از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم این بار کمی تو شهر بگردم. با بروشوری که تو هتل بهم داده بودن، یه سر به مسجد و مدرسه آقابزرگ زدم. هر دو واقعاً معماری خارق‌العاده‌ای داشتن.

حوالی ساعت دوازده ظهر بود که به خونه رسیدم. بازم دو بار زنگ زدم و درو باز کردم.

این دفعه فقط گلاره و پدرش بودن. استاد با دیدنم جلو اومد و گفت:
— کجا بودی بهراد جان؟ از صبح منتظرت بودیم.

— یه سر به بناهای تاریخی شهرتون زدم. ببینم، اتفاقی افتاده؟

— راستش من و بچه‌ها دیشب که رفتیم خونه یه فکری به سرمون زد.
این اتاق اولی نزدیک در حال، بزرگ و جا داره. می‌شه توش یه تخت
گذاشت تا موقعی که می‌بای کاشان ازش استفاده کنی و هتل نری. نظر
خودت چیه؟

پیشنهادش کمی غیرمنتظره بود. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و
گفتم:

— اینکه خیلی خوبه؛ اما من نمی‌خوام مزاحم گلاره خانوم و مادرشون
بشم.

گلاره برگشت و با لبخند مهربونی گفت:

— اینجا که خونه خودتونه آقا بهراد. من و مامان هم ساعت کاری مون
مشخصه. از هفت ونیم صبح تا هشت شب.

سر تکون دادم و با قدردانی گفتم:

— این لطف بزرگی به منه. خوب می‌دونم این جور چیزها تو فرهنگ
شما پذیرفته نیست. پس سعی می‌کنم رفت و آمدمو کمتر کنم.

استاد دستشو پشتش گذاشت و لبخند پدرا نه‌ای به روم پاشید.

— شما جوون فهمیده‌ای هستی و منم بهت اعتماد دارم.

این حرفش درست مثل یه وزنه دویست کیلویی رو شونه‌هام افتاد و
بی‌اختیار چشمامو به زمین دوخت.

— شما لطف دارین استاد.

— خب پس تا غروب اوضاع اتاق رو مرتب می‌کنیم. فعلاً بهتره بریم
خونه که صفورا خانوم واسه مهمون عزیزمون کوفته‌ریزه درست کرده.

گلاره از جاش بلند شد و چادر مشکیش رو سر کرد و جلوتر از من و
پدرش از خونه بیرون رفت. هر کاری کردم، نداشتن از زیر این دعوت در
برم. یه جورایی خجالت می‌کشیدم مزاحم شون بشم.

خوردن اون کوفته‌های کوچولو که تو کمره سرخ شده بودن و عطر
دلپذیری داشتن با سبزی خوردن و ترشی و نان جوی کاشانی که ترد و
خوش طعم بود، در کنار خونواده صمیمی و مهربون استاد واقعاً بهم
چسبید.

دیدن این همه خونگرمی و مهمون‌نوازی آدمو شرمنده می‌کرد. دلم
می‌خواست یه جوری جبران کنم؛ اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

بعد از ظهر من و امیر برای خریدن تخت‌خواب و وسایل مورد نیاز خونه
به بازار رفتیم و اون تو انتخاب‌شون واقعاً بهم کمک کرد. با اینکه فقط
شونزده سال داشت؛ اما پسر خوش سلیقه‌ای بود و ایده‌های خوبی هم
می‌داد. بهش که خیره می‌شدم، چشم‌های گلاره و خنده‌های خاص اونو
می‌دیدم و این منو به خاطر قولی که به استاد داده بودم، عذاب می‌داد.

اولین شب حضورم تو اون خونه واقعاً خیال‌انگیز بود. تا یازده شب تو
حیاط نشستم، به آسمون کویر خیره شدم و تحسینش کردم. بی‌نظیر بود.
قبل از خواب یه دوش سبک گرفتم و رو تختم دراز کشیدم و هوای
آشنای خونه رو به ریه‌هام سپردم. به فکرم رسید آگه قسمت بود، این
خونه رو از صاحب اصلیش بخرم.

صبح از صدای خنده شاد گلاره چشمام وا شد. بی‌اختیار از جام بلند
شدم و پشت پنجره رفتم. چادرشو به سرش انداخته بود و با سبکی‌الی تو
باغچه قدم می‌زد و غنچه‌ها رو می‌بوید. گاهی هم به مادرش چیزی
می‌گفت. اون بنده خدا هم با ناراحتی مدام تذکر می‌داد یواش‌تر صحبت
کنه تا من از خواب بیدار نشم.

پنجره اتاقم پرده نداشت. خودمو از دیدشون پنهون کردم و به
دیوونه‌بازی‌هاش خیره شدم. از وجود این همه شور زندگی تو چشمای
اون دختر، قلم بی‌اراده تندتر تپید. رفت گوشه حوض نشست و روی
شمعدانی‌ها آب پاشید و بعد دستای خیس شو رو به آسمون بالا گرفت و
چشماشو بست. دیدن این صحنه برام درست مثل تصور یه رؤیای بهشتی

بود؛ اما... از سر ناچاری چشامو بستم و خودمو کنار کشیدم. استاد بهم اعتماد کرده بود.

دلم نمی‌خواست منو با این سر و وضع ژولیده ببینن، پس سریع لباس مو عوض کردم و برای گفتن سلام و صبح‌بخیر از اتاقم بیرون رفتم. صفورا خانوم و گلاره از پله‌ها بالا اومدن و با دیدنم دهن‌شون از تعجب باز موند.

— سلام، صبحتون بخیر.

— شما بیدارین آقا بهراد؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

— من عادت دارم صبح زود بیدار شم مادر.

از دیروز که نمک‌گیر دستپخت صفورا خانوم شده بودم، مادر صدایش می‌زد. به نظرم اومد این جوری اون بنده خدا هم راحت‌تره.

گلاره با کنجکاوای پرسید:

— پس سروصدای ما بیدارتون نکرده؟

با بدجنسی نگاهش کردم و گفتم:

— بد نیست گاهی هم آدم از صدای خنده کسی بیدار شه.

صفورا خانوم گلاره رو به طرف جلو هل داد و زیر لب زمزمه کرد:

— دیدی گفتم بیدار می‌شه.

گلاره با بی‌خیالی شونه بالا انداخت.

— خب چی کار کنم. نتونستم جلوی ذوق و شوق مو بگیرم.

سرجام وایسادم و با لبخند به اون دو تا که زیرگوش هم پیچ‌پیچ می‌کردن و ازم دور می‌شدن، خیره شدم. بوی خاک خیس تو ریه‌هام پر شد و ذهن مو هوشیارتر کرد. برگشتم و به حیاط نگاه کردم. همه‌چیز برای شروع یک روز فوق‌العاده مهیا بود.

از پله‌ها پایین رفتم و کنار حوض نشستم. دستمو بی‌اختیار تو آب خنکش فرو بردم و با خودم فکر کردم چقدر این کار لذت‌بخشه.

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد مثل گلاره دستامو بالا گرفتم و

چشامو بستم. چه حس خوبی بهم می‌داد. انگار نور با شتاب بیشتری تو چشم می‌ریخت و تمام وجودمو روشن می‌کرد. صدای صفورا خانوم باعث شد ناخودآگاه چشمام باز شه.

— پسرم، صبحونه‌ات آماده‌ست.

سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

— به خدا شما منو با این کارها شرمنده می‌کنین. به نظرم بهتر بود تو همون هتل بمونم.

صفورا خانوم اخم دلپذیری کرد و گفت:

— دیگه از این حرفا نزنین. واقعاً ناراحت می‌شم. بیاید بریم تو.

عقب وایسادم تا اول اون وارد بشه. گلاره پشت دار نشسته بود و داشت چله‌ها رو بررسی می‌کرد. سرمو پایین انداختم و مثل پسرهای خوب و سربه‌زیر از کنارش گذشتم.

از دیروز که واسه آشپزخونه یه میز چهارنفره و اجاق گاز رومیزی خریده بودم، استفاده از اونجا راحت‌تر شده بود. صفورا خانوم فنجانی جای جلوم گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت. چون خونه تقریباً خالی بود، حتی صدای پیچ‌پیچ هم تو فضا می‌پیچید.

— بهت نگفتم کمتر از این دیوونه‌بازی‌ها دربیاری؟ بیا تحویل بگیر. اون بنده خدا رو هم به درد خودت دچار کردی. رفتم صدایش کنم بیاد صبحونه بخوره، دیدم ای دل غافل، دستاشو مثل تو رو به آسمون بالا گرفته.

صدای خنده‌های ریز گلاره تو هال پیچید و لبخند رو مهمون لب‌هام کرد.

— خنده داره دیوونه؟ دوفرزای دیگه که جوون مردم با این خل‌بازی‌های تو از دست رفت، می‌فهمی یه من ماست چقدر کره داره.

— خب به من چه؟ مگه رو پیشونیم نوشته تو رو خدا از من تقلید کنین؟

— فعلاً که دلک‌بازی‌های تو به مذاق آقا خوش اومده.

— خودتو ناراحت نکن مامان جون. دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش

دوباره ضرباهنگ خنده‌های شادش بلند شد و بیشتر ذهنم رو درگیر خودش کرد.

از کاشان که برگشتم، همه‌اش کلافه بودم، حتی حوصله‌ قرارى رو که آخر هفته تو رستوران شانديز با يلدا گذاشته بودم، نداشتم. با اینکه اون دختر خوش سر و زبونی بود و به حد کافی جذاب؛ اما نمی‌دونم چرا دیگه مثل قبل نمی‌تونستم باهاش راحت باشم. تغییر رفتارم به حدی چشم‌گیر بود که حتی اونو که معمولاً کم‌گلایه می‌کرد به حرف آورد ولی من حقیقتاً جوابی نداشتم که بدم.

بعد از سفارش غذا که طبق روال همیشه مال من شیشلیک بود و مال اون ماهیچه، تو سکوت شام‌مون رو خوردیم و دوستانه از هم جدا شدیم. شاید این آخرین برخوردمون اون‌قدر سرد بود که دیگه به زبون هیچ‌کدوم‌مون نیومد با هم قرارى بذاریم.

یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت از درون پوکم می‌کرد. دیگه نمی‌تونستم مثل گذشته از زندگیم و اتفاقات دوروبرم لذت ببرم. هر روز که می‌گذشت، یه برگ از درخت عمر بابا می‌افتاد و ترس از دست دادنش همه دلخوشی‌هامو ازم گرفته بود. اون‌قدر ناامید بودم که حتی فرصت کوتاهی که برامون مونده بود و می‌شد باهاش یه خاطره خوب از روزهای آخرش بسازیم، از دست رفته می‌دیدم. داشتم یه جورایی از حقیقت فرار می‌کردم و شاید مامان حق داشت بگه از خونه فراری‌ام.

با بی‌حالی درو باز کردم و وارد شدم. این بار دیگه دیدن کوروش تو خونه شوکه‌ام نکرد. دفعه قبل هر کاری کردم اون کلیدها رو ازش پس بگیرم، نشد که نشد.

— چه زود برگشتی!

کت اسپرت سفیدی رو که تنم بود، درآوردم و رو کاناپه پرت کردم.

— تو که باز اینجاى.

دستشو تو هوا تگون داد و به طرف آشپزخونه رفت.

— برو بابا. از این حرفای تکراری و بی‌نتیجه خسته نشدی؟

با خنده دنبالش راه افتادم و برای اینکه حرص شو دربارم پرسیدم:

— باز چی شده؟ جميله جون خواستگار داره؟

نگاه تهدیدآمیزی بهم انداخت و تابه کوچیکی رو، روی گاز گذاشت.

— شام خوردی؟

یه لیوان آب از بطری‌ای که رو میز بود برای خودم ریختم و گفتم:

— آره، تو چی؟

سؤالم یه ذره بی‌معنی بود. در یخچال رو باز کرد و دو تا تخم‌مرغ برداشت.

— الان می‌خوام بخورم.

— اگه می‌دونستم اینجاى برات یه پرس غذا سفارش می‌دادم.

— بی‌خیال بابا، نیمرو رو عشقه. نگفتی چرا زود برگشتی؟

یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم:

— همچینم زود نیست.

— خب یادمه قبلاً با يلدا جون بیشتر خوش می‌گذشت.

آب رو یه نفس سر کشیدم و لیوانو رو میز گذاشتم و از جام بلند شدم.

— دیگه نمی‌گذره.

— این قضیه که به اون گیس‌گلابتون کاشانی ربطی نداره؟

بی‌اختیار پوزخندی روی لبم اومد.

— برو بابا دلت خوشه.

شونه بالا انداخت.

— چه می‌دونم. گفتم شاید دوستن سن واقعیس احساسات جنابعالی رو دگرگون کرده.

به طرف در آشپزخونه رفتم.

— نترس، از این خبرا نیست.

تخم مرغ‌ها رو از ارتفاع داخل تابه انداخت و روغن از توش بیرون پرید.

— هوی الاغ، مثل آدم آشپزی کن.

چشم‌غره اساسی بهم رفت.

— سر من داد نزن. یتیم گیر آوردی پاپتی؟

دستم رو سرم گذاشتم و گفتم:

— ای خدا، یه شوهر خوب واسه جمیله جون پیدا کن بلکه افاقه کرد که این این قدر سنگ یتیمی شو به سینه نزنه.

با خنده ادای منو درآورد.

— ای خدا، یه کاری کن این خر شه جمیله رو بگیره. اون وقت من به گور بابام بخندم اگه بگم یتیمم.

اخم هام به شوخی تو هم رفت.

— خجالت نمی‌کشی این چرت‌وپرت‌ها رو می‌گی؟

— وای، برای چی؟ تو که از فیلتر خودم رد شدی و همه‌جوره تأیید شده‌ای. خدایی حیف نیست بابای هلویی مثل تو رو بذارم و به این کور و کچل‌ها بچسبم؟ بیا یه بار خریت‌تو ثابت کن و شوهرننه‌ام شو. تو بمیری کیف داره‌ها.

— گم شو بابا!

یه تیکه نون برداشت و همون‌جا سرپایی به جون نیمرو افتاد و با دهن پرگفت:

— کوری نمی‌بینی خره، شانس در خونه‌تو زده. هم یه زن خوشگل البته جای خواهر، نصیبت می‌شه، هم یه پسر تاج سر به عنوان اشراف‌نویس و سرجهازی.

بلند خندیدم و گفتم:

— نخواستیم آقا، نخواستیم.

یه قیر به کمر و اون گردن درازش داد و با عشوه گفت:

— ایش! حالا کی خواست بهت دختر بده؟ فکر کردی مامانم رو دستم

مونده؟

با خنده از آشپزخونه بیرون زدم و ته دلم خدا رو شکر کردم که تو این اوضاع نابسامون زندگیم دوست خوبی مثل کوروش دارم.

صبح تو مؤسسه با استاد علی اکبری قرار داشتم. بهم پیشنهاد داد به جای تدریس فعلاً تو یکی از تیم‌های تحقیقاتی مشغول بشم. این طوری رفت و آمدم خیلی کمتر و وقتم بیشتر بود.

فکر بدی به نظر نمی‌رسید. باید بین سه تا گروه پیشنهاد شده یکی رو انتخاب می‌کردم و من تیم تحقیقاتی رو که روی شبیه‌سازی فیزیکی حرکت هوا در محیط دره‌ای کار می‌کردن، انتخاب کردم. یه جورایی کارشون عملیاتی‌تر و اعضای گروه هم حرفه‌ای‌تر بودن. به قول کوروش از همه اینا مهم‌تر ناکامی بی سابقه خانوم طراوتی بود که دیگه نمی‌تونست مدام تو دست‌وپام بیپیچه و مزاحم بشه.

فردای اون روز مامان باهام تماس گرفت و خواست شب رو بهشون افتخار بدم و مهمون شون باشم. دیگه دعوت کردنشم این روزها با طعنه بود. خودمم دلم می‌خواست برم، خیلی وقت بود بابا رو ندیده بودم. دوست داشتم بعد مدت‌ها بازم مثل قدیما با هم بشینیم و فارغ از رابطه پدر و پسری یه گپ دوستانه داشته باشیم، چیزی که واقعاً بهش نیاز داشتم.

کلمه نیاز بی اختیار پوزخند رو، روی لبام آورد. بازم همه‌چیو برای خودم خواسته بودم، حتی بابا رو... و این روزای آخر که سهم اون بود. برخلاف تصورم وقتی وارد خونه شدم، مامان با مهربونی به استقبال اومد. یه لحظه سر جام خشکم زد. تو ذهنم سریع شروع به محاسبه کردم چون مطمئن بودم یه جای کار می‌لنگه.

— سلام بهراد جان. خوبی مادر؟

ابرو بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

— سلام، ممنون.

دستشو به طرفم دراز کرد.

— بده من اون کت تو پسر؛ از راه رسیدی خسته‌ای.
از جام تکون نخوردم.

— خسته نیستم.

یه لبخند خوشگل و پسرگش اومد رو لبش و گفت:
— خدا رو شکر.

بعد دستشو عقب کشید. به خودم جرئتی دادم و پرسیدم:
— خبریه؟!

دستپاچه روشو ازم برگردوند و به طرف آشپزخونه رفت.

— نه، چه خبری؟ فقط قاره بچه‌ها بیان و شام دور هم جمع باشیم. برو
به بابات یه سری بزن، خیلی وقته منتظرته.
با اینکه هنوز بابت رفتارهای عجیبش قانع نشده بودم؛ همین جمله که
بابا خیلی وقته منتظرمه باعث شد بی‌اختیار پاهام به سمت اتاق کارش
کشیده بشه. صدای جرجر قلم رو کاغذ می‌اومد. بابا داشت خطاطی
می‌کرد. تقه‌ای به در زدم و وارد شدم.
— اجازه هست؟

سر بلند کرد و عینکی رو که روی بینیش گذاشته بود، برداشت و لبخند
زد.

— بیا تو پسر. کی اومدی؟

نگاه گذرای به در و دیوار اتاق انداختم. با اینکه هیچ‌وقت این اتاق
تغییر دکوراسیون خاصی نداشت و همیشه همین‌طور بود، بازم ناخودآگاه
چشمام به سمت کارهای هنری بابا که قاب شده و به دیوار آویزون بود،
کشیده می‌شد.

— همین الان. راستی سلام.

پوست صورتش به زردی می‌زد و چشماش بی‌فروغ‌تر از همیشه بود.

— علیک سلام. بیا اینجا بشین.

به صندلی‌ای که کنار میز کارش بود، اشاره کرد. به طرفش رفتم.

— دارین چی می‌نویسین؟

— یه دوبیتی از شهریاره.

سرمو کمی جلو بردم و اون آخرین نقطه رو هم گذاشت و با صدای
رسایی خواند.

گر بایدت شناختن و عشق باختن

پس هیچ عاشقی تو نخواهی نواختن
آنگه شناسمت که مرا نیز خود کنی

تا من منم، تو را به چه چشمی شناختن
بی‌اختیار آخرین مصرع رو زیر لبم زمزمه کردم و چقدر عجیب که
درست وصف حال من بود. بابا بی‌مقدمه گفت:

— امشب آقا سیروس و خونواده‌اش هم می‌یان.

زیاد کنجکاوای واسه موضوعی که برام اهمیتی نداشت نشون ندادم و
سکوت کردم.

— مامانت می‌خواد تو به ازدواج جدی‌تر فکر کنی.

برگشتم و تو چشمای نگرانش زل زدم. دلم نیومد تند برم و بگم که این
زندگی منه و خودم باید براش تصمیم بگیرم نه مامان. گفتم:

— تو این وضعیت من به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، همینه.

دستامو گرفت و فشرد.

— اما این خواسته منم هست.

خودمو به اون راه زدم.

— یعنی دختر آقا سیروس چشم شما رو هم گرفته؟

— دیگه داره دیر می‌شه بهراد، هم واسه تو، هم واسه من. دلم می‌خواد
قبل رفتنم ببینم که سروسامون گرفتی.

با التماس نگاهش کردم و تو دلم گفتم: «الان نمی‌تونم بابا... نه تو این
اوضاع به هم ریخته دوروبرم که حسابی گیجم کرده.»

لبخند مطمئنش رو به صورتم پاشید.

— دختر سیروس یا هرکس دیگه فرقی برام نمی‌کنه. من واسه تنهایی

تو بعد رفتنم نگرانم. بذار خیالم راحت باشه کسی هست که قلبت با

حضورش آروم می‌گیره.

اشک تو چشام جمع شد. لعنت به این بغض گلوگیر که این قدر راحت رسوam کرد.

— بابا، خواهش می‌کنم از این حرفا نزن.

دستشو گذاشت پشت گردنم و سرمو به طرف خودش کشید و تو چشمam خیره شد.

— فرار نکن. وایسا و با این حقیقت روبه‌رو شو. دلم می‌خواد تو اولین کسی باشی که مرگ‌مو باور می‌کنه.

قطره اشک درشتی رو گونه‌am سر خورد و مثل یه پسر بچه ترسیده به آغوشش پناه بردم.

— بابا اینو ازم نخواه.

بوسه مهربونی رو موهام گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد:

— بذار با خیال آسوده چشم‌امو ببندم. باشه؟

مکث کرد و منتظر عکس‌العملم شد. خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و به سختی سر تکون دادم. نمی‌تونستم و نمی‌خواستم نگرانی شو ببینم. اون پدری رو در حقم تموم کرده بود و من این آسودگی خیال رو بهش مدیون بودم.

صدای خنده‌های بلند سیروس خان که ناشیانه سعی می‌کرد به اتفاقی که براش افتاده بود جنبه طنز بده، تو ذوق همه زد بخصوص آيسان که معذب به نظر می‌رسید؛ اما من برخلاف دیگران از این کارش بدم نیومدم. حداقلش این بود که همه تلاشش شاد کردن دوروبری‌هاش بود، کاری که این روزا از کم‌تر کسی برمی‌اومد.

داشتیم به شوخی بی‌مزه‌ای که باهام کرد می‌خندیدم و سعی می‌کردم با راحت نشون دادن خودم کمی خیال اون دختر رو راحت کنم. طفلی از وقتی اومده بود، انگشت‌های کشیده و ظریفش رو مشت کرده بود و رو زانوش فشار می‌داد. یه شلوار تنگ پاش بود که پاهای خوش‌تراشش رو عجیب به نمایش می‌گذاشت. کت کوتاه تنگی هم تنش بود که دکمه‌های

جلوش باز و زیرش یه تاپ مشکی براق پوشیده بود. رنگ تاپ با کت و شلوار خاکستری که تنش بود، کاملاً هماهنگ به نظر می‌رسید. البته در کنار این لباس که انگار واسه جلب توجه دوخته شده بود، یه شال حریر هم رو سرش دیده می‌شد که نداشتنش سنگین‌تر بود. همونم برای حضور داریوش شوهرخواهرم بود وگرنه من و بابا که عمراً نامحرم نبودیم.

البته من خودم رو این جور مسائل حساس نبودم و سعی می‌کردم دید روشنی داشته باشم؛ اما هر چقدر هم که آدم بخواد روشنفکر باشه، باز اینجا ایران بود و هر نگاهی هم بی‌منظور نبود.

هرگز خودمو جای یه دختر نذاشتم؛ اما چون هم‌جنسامو می‌شناختم و با دید یه مرد به ماجرا نگاه می‌کردم، اگه دختر بودم هرگز لباس آيسان رو واسه این جمع انتخاب نمی‌کردم. برخلاف پوشیدگی ظاهریش یه جورایی انگار لخت به نظر می‌رسید.

صدای مهتاج خانوم باعث شد به خودم پیام و دست از دید زدن آيسان بردارم.

— خب پسر، از کار و زندگیت چه خبر؟

شونه‌هامو بالا انداختم و خیلی عادی گفتم:

— خبر خاصی نیست، طبق معمول روزمرگی و تکرار.

مامان با زیرکی حرف‌مو رو هوا قاپید و ادامه داد:

— که البته این جوری نمی‌مونه. هم خودش یه قول مساعدتی داده و هم من و همایون یه فکرای برایش داریم. مگه نه؟

نگاهش به طرف بابا بود و هر جور شده تأیید اونو می‌خواست. بابا لبخند پوزش‌خواهانه‌ای بهم زد و با سر حرف مامان رو تأیید کرد.

مهتاج خانوم داشت برای خودش موز پوست می‌کند.

— منظورت واسه ازدواجه باجی؟

عادت داشتن همدیگه رو باجی صدا بزَن. مامان لبخند مهربونی زد و سر تکون داد. مهتاج خانوم ابرویی بالا انداخت و با اداواطوار گفت: